بسم الله الرحمن الرحيم

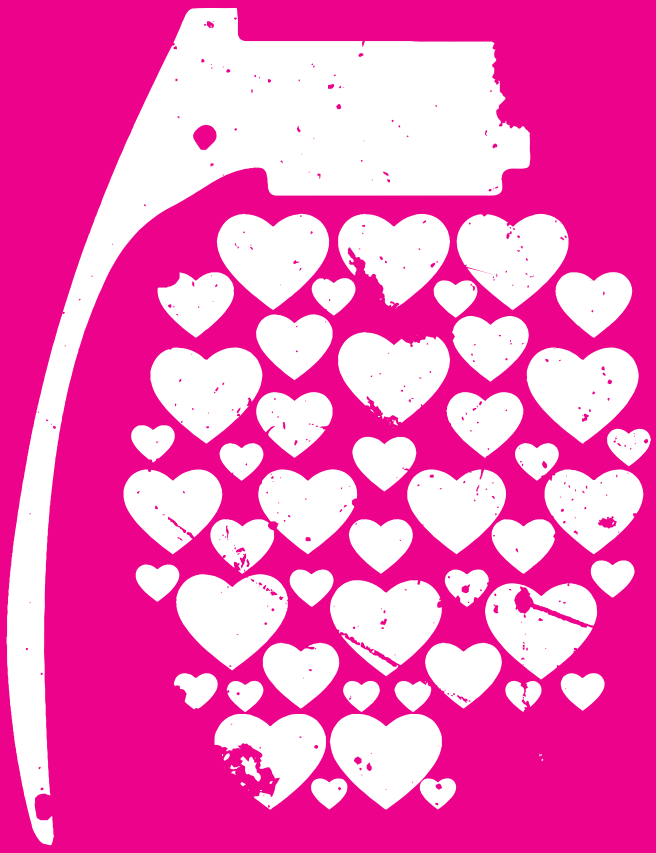
رمان دختران قبیله‌ی جنگ

سرشناسه: افهمی، جواد، ۱۳۴۳ -
Afhami, Javad
عنوان و نام پدیدآور: دختران قبیله‌ی جنگ/ جواد افهمی؛ ویراستار زهرا حیدری.
مشخصات نشر: قم: خط مقدم ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص.؛ ۱۴/۵ ×۲۱/۵ س‌م.
ISBN : ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۱۰-۶۵-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
موضوع: زنان و جنگ -- سوریه -- داستان
Women and war -- Syria -- Fiction
رده بندی کنگره: PIRV۹۵۳
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۵۵۸۲۹

عنوان: دختران قبیله‌ی جنگ
نویسنده: جواد افهمی
ویراستار: زهرا حیدری
مدیریت هنری : آتلیه گرافیک خط مقدم
صفحه‌آرایی: سیدحسین قادری
نوبت چاپ: اول: ۱۴۰۲
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
ناشر: خط مقدم
قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، فروشگاه شماره ۲۷ ب

@khatemoqadam_ir
khatemoqadam.com

* تمام حقوق اثر برای «انتشارات خط مقدم» محفوظ است.
* تمامی حقوق مادی و معنوی انتشارات غیرانتفاعی خط مقدم متعلق به امور عام‌المنفعه بوده و صرف فعالیت‌های فرهنگی می‌شود.



دختران قبیله‌ی جنگ

جواد افهمی



به جنگ‌زدگان سوری که بی‌گناه در آتش کینه و
نفرت جنگ‌جویان متعصب و کوردل و جنگ‌افروزان
دست‌پرورده‌ی شیطان سوختند و خاکستر شدند
و بادهای سواحل شرقی مدیترانه خاکسترشان
را با خود به دوردست‌ها برد.

۱

سوسن نگران روی صندلی اتوبوس قراضه نشسته است و دائم سعی می‌کند خودش را سرگرم کاری نشان بدهد. زیپ ساک‌دستی سیاه‌رنگش را برای چندمین بار باز می‌کند و محتویاتش را بررسی می‌کند. همه‌چیز سر جایش است: کلید در منزل، حوله‌ی دستی، ملافه، روبالشی، سفره‌ی نان و کنسروهای ماهی. چیزی را از قلم نینداخته است. اسکناس‌ها و شناسنامه‌ها را داخل لباس زیرش پنهان کرده است. پسرش رحمان کنارش نشسته و سرش را به شیشه‌ی ترک‌خورده‌ی اتوبوس تکیه داده است و به آسمان نگاه می‌کند. روی سیم تیرهای انتقال برق، دسته‌های بزرگ سارهای سیاه و کوچک نشسته‌اند. تماشای این‌همه پرنده روی سیم‌های برق در امتداد جاده‌ی آسفالته، او را به خود مشغول کرده و انگار همین بهانه‌ای شده است برای حرف نزدن و سکوت اختیار کردنش. از دو روز پیش که سوسن موضوع سفر اجباری و ناگهانی‌شان به ترکیه را با او در میان گذاشته است، هیچ عکس‌العمل آشکاری از خود بروز نداده است. تمام دو روز سکوت اختیار کرده و حرفی نزده است. این تودار بودن و مخالفت نکردن با چیزهایی که به میلش نیست و این‌که روش‌های دیگری را برای ابراز وجود و اعلام نظر انتخاب می‌کند، همیشه سوسن را آزار داده است. او را خوب می‌شناسد و برقی را که در

نگاه کودکانه‌اش هست، به‌خوبی می‌فهمد. خیلی وقت‌ها پیامش را از طریق همین نگاه‌های معنی‌دار ارسال می‌کند؛ درست شبیه کاری که پدرش می‌کند. خوب که فکر می‌کند، می‌بیند غیر از ظاهرش، غیر از آن چشم‌های آبی و آرام و موهای بور، صورت گرد و گوشتی و پرلک و پیس، بینی قلمی، لب‌های نازک و دندان‌های سفید و مرتب، بقیه‌ی چیزها را از او به ارث برده است؛ از استوار عدنان سمیر راعی، عضو یگان زرهی ارتش سوریه. افسوس می‌خورد که چطور طی این دوازده سال و در امتداد بزرگ شدن و قد کشیدن، فقط ظاهرش را دیده است.

سارها آن بیرون بی‌قرارند و پرسروصدا. گاه از روی سیم‌ها پر می‌کشند و به سوی باغ‌های حاشیه‌ی جاده دور می‌شوند و آن دورها روی شاخه‌های لخت درختان زیتون و انجیر می‌نشینند. دسته‌ای دیگر که به نظر، حکم گروه جایگزین را دارند، از روی درخت‌ها پر می‌کشند و پیش می‌آیند و کمی آن‌سوتر روی سیم‌ها می‌نشینند. این‌همه سار انگار اعضای یک خانواده‌اند. تلألوی خورشید، رنگ سیاه‌شان را براق‌تر می‌کند و جلوه‌ای خاص به آن‌ها می‌دهد. دشت در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفته است. جاده‌ی آسفالته، مار سیاه پیچ‌وتاب‌خورده‌ای است لمیده بر بستر دشت خاموش. آفتاب کم‌جان ماه نوامبر، وسط آسمان صاف و آبی با چند لکه ابر رقیق و مات در گوشه‌وکنارش، در حال تابیدن است. اتوبوس مسافربری کهنه و پرصدا در امتداد جاده‌ی آسفالته پیش می‌رود. صدای موسیقی که از بلندگوی اتوبوس پخش می‌شود، در سروصدای موتور و گفت‌وگوهای مسافران و جیغ و ونگ کودکان بی‌قراری که در بغل مادران نشسته‌اند، گم می‌شود. راننده‌ی اتوبوس طرفدار پروپاقرص فایزه است. این را همه می‌دانند؛ همه‌ی کسانی که مشتری دائمی و هرروزه‌اش هستند و مسیر بِنّش تا طعوم و تفتناز را با او می‌روند یا بازمی‌گردند. فایزه با آن صدای سوزناکش همیشه طرفداران خودش را در بین

شهرک‌نشینان سوری داشته است. سوسن، بی‌تاب‌تر از قبل، محو منظره‌ی بیرون شده است. طبیعت آن بیرون رنگی ندارد. درختان زیتون با شاخه‌های لخت، زمین‌های شخم‌خورده‌ی گندم‌زارهای وسیع با خاک پوک و ورآمده، جایی به رنگ قهوه‌ای و جایی دیگر اخرایی‌رنگ، بوته‌های خشک و بی‌رنگ پنبه؛ همه و همه نشان از رخوتی همه‌جاگیر دارد. طبیعت به خواب رفته است و هیچ رخدادی حتی انفجار گاه به گاه گلوله‌های توپ و خمپاره و موشک در آن دورها هم خللی در این خواب پاییزه به وجود نمی‌آورد. فصل کوچ پرنده‌های مهاجر دارد از راه می‌رسد. آسمان بالای سر بنشی‌ها و فوعانی‌ها مسیر گذر پرنده‌های مهاجری است که برای گذراندن فصل زمستان به سمت سواحل گرم مدیترانه پرواز می‌کنند. با این حال، هنوز خبری از آن‌ها نیست. سوسن فکر می‌کند با اوضاع و احوالی که سوریه پیدا کرده و جهنمی که جنگ داخلی نصیب این کشور کرده است، هیچ بعید نیست که پرندگان مسیر پروازشان به سمت سواحل لاذقیه و طرطوس را تغییر دهند و از مسیر دیگری خودشان را به آن‌جا برسانند. کی اهمیت می‌دهد؟ سوریه به فنا رفته است و مردم به چیزهای مهم‌تری فکر می‌کنند. مسیر مهاجرت جنگ‌زدگان سوری، سمت و سوی دیگری دارد. آن‌ها برای دور شدن از آتش جنگ و ویرانی و نجات جان خود و خانواده‌شان سعی می‌کنند به هر جان‌کندنی شده، خودشان را به مرزهای شمالی، جنوبی یا غربی برسانند و از کشور خارج شوند. این همان راهی است که سوسن با هزار ترس و استخاره انتخاب کرده و پا در آن گذاشته است. هر چه از زادگاهش بنش دورتر می‌شود، ترس و دل‌شوره‌اش هم بیشتر می‌شود. خانه‌ها را به یاد می‌آورد. خانه‌های بتنی کوچک در ذهنش همچون قوطی‌های کبریت کنار هم قرار گرفته است. کوچه‌ها پرپیچ‌وخم‌اند، میدان اصلی شهرک و مسجد توحید غلغله از آدم؛ از افراد مسلح.

بنش از چند وقت پیش محل جولان مسلحین گشته است. از کی؟ در عالم فکر و هذیان از خودش می‌پرسد: از کی؟ از وقتی جنگ در سوریه شروع شده است؟ نه... کمی بعدتر. رنگ و روی بنش هر روز تغییریافته‌تر از روز قبل شده است. جوان‌هایی که تا همین هفته‌ی پیش و ماه پیش، آن‌ها را در مسیر گذرش به سمت بازار می‌دیده است که شوخ‌وشنگ، شلنگ‌تخته می‌انداختند و بازیگوشی می‌کردند، حالا هر یک سلاحی گرم و کشنده دست گرفته‌اند و در کوچه و خیابان به گشت‌زنی مشغول‌اند. صورت‌هاشان برآشفته و نگاه‌هاشان سرشار از خشم و بی‌اعتمادی است. خیلی‌هاشان کم‌سن‌وسال هستند؛ نوجوانانی که هم‌صدا و هم‌گام با بزرگ‌ترها اراده کرده‌اند دنیا را عوض کنند؛ از همین‌جا؛ از همین شهرک کوچک. همه‌جا را سنگربندی کرده‌اند و در خیابان‌ها، در مقطع ورودی و خروجی، ایست‌وبازرسی قرار داده‌اند. پشت‌بام فرمانداری، مخابرات، مسجد، درمانگاه و خیلی پشت‌بام‌های دیگر، با کیسه‌های شن سنگر دیده‌بانی و دفاع ساخته‌اند. این‌جا دیگر جای ماندن نیست. بنش نابود شده است. نه این‌که سقفی فرو بریزد یا خانه‌ای ویران شود یا هواپیماها روزی چند مرتبه آن را بمباران کنند؛ نه؛ این‌گونه نیست. نابود شدن زادگاهش از جنس دیگری است. شهرک بنش پوست انداخته است و یک‌دست تبدیل شده است به یک پادگان نظامی. فرماندهان بنشی هرازگاهی کنترل کل منطقه و جاده‌ها را هم در اختیار خودشان می‌گیرند. در جاده‌ها به گشت‌زنی می‌پردازند و هر کسی را که بخواهد از منطقه خارج شود، بازرسی و تفتیش می‌کنند. نظامی‌های وفادار به حکومت بشار اسد هیچ‌جا امنیت ندارند و دائم تهدید می‌شوند. همین‌هاست که سوسن را واداشته است تا صبح زود، اندک وسایل سفر را در یک ساک سیاه‌رنگ جمع کند و دست تنها فرزندش رحمان را بگیرد و سوار بر اتوبوس مسافربری به جاده بزند. کسی نباید از

مقصد نهایی‌اش مطلع بشود. خیلی از شهروندان بنشی شوهرش را می‌شناسند و می‌دانند که جزء ارتشی‌های وفادار به رئیس‌جمهور است و بی‌شک این به مذاق مسلحین خوش نمی‌آید. جان خودش و پسر دوازده‌ساله‌اش در گروی پنهان ماندن همین راز است. روی صندلی جابه‌جا می‌شود و به‌عادت دست می‌برد و طره‌ی مویی را که از روسری سیاهش بیرون افتاده است، پنهان می‌کند. افکار پریشان و نگران‌کننده دست از سرش برنمی‌دارند. صورتش آزردگی خاصی به همراه دارد. چشم‌های بزرگ و آبی‌اش برقی را منعکس می‌کند؛ انگار که همین چند دقیقه‌ی پیش گریه‌ای مفصل را به پایان رسانده است. گونه‌هایش گود افتاده است. گذر زمان، روی پوست سفید صورتش خطوطی محو جا گذاشته است و نشان می‌دهد که جوانی را دارد پشت سر می‌گذارد. دوباره دست می‌برد و روسری سیاهش را که عقب رفته است، تا روی پیشانی جلو می‌کشد. بی‌قراری دست از سرش برنمی‌دارد. همه‌ی زاد و زندگی‌اش را در بنش جا گذاشته است و دارد به سوی سرنوشتی نامعلوم و گنگ پیش می‌رود. همسرش سه ماه پیش، قبل از رفتن به یگان عملیاتی‌اش در حلب، او را از این کار برحذر داشته و ازش خواسته است همان‌جا در خانه بماند و دست به کاری نزند. به گمان او زادگاه‌شان برای او و پسرش رحمان امن‌تر و راحت‌تر از هر جای دیگری می‌تواند باشد: «جاده‌ها ناامن است. همه‌جا بگیر و ببند است. راه درورویی نیست. ارتش هیچ تسلطی روی جاده‌ها ندارد. مسلحین همه‌جا ایست‌وبازرسی گذاشته‌اند. همه را می‌گردند. از همه سؤال می‌کنند.»

سوسن به همه‌ی این مسائل فکر کرده است و آخرسر دلش به ماندن رضا نداده است. خوب می‌داند که ساز و کار مسلحین بر هیچ نظم و قانون ماندگاری استوار نیست. قصد دارد خودش را به تفتناز و از آن‌جا به حلب و در نهایت به لب مرز

برساند و از کشور خارج بشود. اتوبوس با سروصدای فراوان پیچ جاده را پشت سر می‌گذارد. به صدای رحمان رو برمی‌گرداند: «کی می‌رسیم به مرز؟»

سوسن به دوروبر نگاه می‌کند. ترس این را دارد که دوروبری‌ها حرف‌هایشان را بشنوند. صدایش آرام است و شمرده: «خدا بخواد، فردا غروب. شاید هم پس‌فردا.»

رحمان می‌گوید: «معلم جغرافی‌مان می‌گفت ترکیه جای بزرگ و قشنگیه. می‌گفت از لبنان هم بزرگ‌تر و قشنگ‌تره. خانم می‌گفت ترکیه، هم اروپایی‌ست، هم آسیایی. من منظورش را نفهمیدم. یعنی چی که هم آسیایی‌ست و هم اروپایی؟»

سوسن لبخند می‌زند. لبخندش طعمی از تلخی در خود دارد. آرام‌تر از قبل زمزمه می‌کند: «یعنی این‌که خط مرزی بین آسیا و اروپا از داخل ترکیه می‌گذره. یک بخشی از ترکیه در آسیا قرار داره و بخش خیلی کوچکی از آن هم در قاره‌ی اروپا.»

رحمان می‌پرسد: «ما کجا می‌ریم؟ منظورم کدام قسمت ترکیه می‌ریم؟ آسیایی یا اروپایی؟»

مادر به‌عادت از شیشه‌ی ترک‌خورده به بیرون نگاه می‌کند. خورشید، نور سفید و ماتش را بر پهنه‌ی دشت لخت می‌تاباند. سیم‌های انتقال برق در این قسمت، خالی از پرنده است. بیرون سرد است؛ سرد، خشک و بی‌روح. این‌ها همه سوسن را می‌ترساند؛ همان‌طور که جنگ، تنهایی، آتش و ویرانی به وحشتش می‌اندازد؛ همان‌طور که انهدام و فرو ریختن ساختمان‌های مسکونی، چهارستون بدنش را به لرزه می‌اندازد. جایی که او زندگی می‌کند، هیچ‌یک از این اتفاق‌های هولناک نیفتاده است. تصویر همه‌ی این فجایع را در سایت‌های خبری و فضای مجازی دیده است و دلیلی نمی‌بیند که آتش جنگ خان‌ومان‌سوزی که سوریه به آن گرفتار شده است، به زادگاهش بنش

نرسد. به رحمان رو می‌کند. می‌گوید: «ما هیچ‌جا نمی‌ریم. ما را همان لب مرز، داخل اردوگاه نگه می‌دارند.»

«اردوگاه چه‌جور جایی‌ست؟ به‌مان خانه می‌دن؟»

«گمان نکنم خانه‌ای در کار باشه. ما را داخل چادرها می‌برن.»

«داخل چادرها سرد نیست؟ الآن پاییزه. هوا سرده.»

«نگران نباش! همه‌چی به‌مان می‌دن؛ چراغ والور، بخاری، منقل، وسایل خوراک‌پزی.»

«مدرسه‌ام چی می‌شه؟ توی اردوگاه مدرسه هست؟»

«البته که هست. همین که برسیم آن‌جا، تو باید به مدرسه بری و دَرست را بخوانی.»

رحمان به پشتی صندلی جلویی خیره می‌شود. چشمان آبی‌اش هیچ حالتی را برنمی‌تابد؛ دوبه‌شک میان ترس و صبوری، شک و اطمینان، رؤیا و کابوس. بینی و لپ‌هایش از سرمای داخل اتوبوس گل انداخته است. به دست‌هایش ها می‌کند و رد پرواز قوشی را در آسمان دنبال می‌کند. راننده دارد صحبت می‌کند؛ بلند بلند. حرف‌هایش در میان صدای خواننده‌ی زن عرب گم می‌شود. طرف صحبتش مسافرانی‌اند که ردیف‌های جلو را پر کرده‌اند. بین هر چند جمله که می‌گوید، صدای خنده‌شان بلند می‌شود. مرد خوش‌صحبتی است؛ خوش‌صحبت و بذله‌گو. همه‌ی نشانه‌های یک مرد پابه‌سن‌گذاشته و خوش‌مشرب را دارد؛ چند کپه موی سفید روی سر، چروک‌های عمیق روی پوست صورت و پیشانی، دندان‌های جرم‌گرفته و زرد و صدایی که از حنجره‌ای فرتوت و سال‌خورده بیرون می‌آید. سوسن از کنار صندلی سرک کشیده است تا راننده را ببیند. رحمان می‌گوید: «کاش زود برگردیم بنش! همه‌ی دوستام آن‌جان. دلم برای‌شان تنگ می‌شه.»

سوسن آهسته می‌گوید: «خدا بخواد، زود برمی‌گردیم. جنگ تمام می‌شه و به خانه‌مان برمی‌گردیم. دعا کن، رحمان!»

پسرک بی‌توجه به مادر که همچنان نیم‌خیز به راننده نگاه می‌کند، حرف می‌زند: «از ترکیه خوشم نمی‌آد. دلم می‌خواد برگردم به شهر خودمان؛ به بنش.»

سوسن نمی‌داند از این‌که پسر دوازده‌ساله‌اش بالاخره حرف دلش را زده است، خوشحال باشد یا ناراحت. می‌گوید: «من هم خوشم نمی‌آد. من هم دلم می‌خواد هر چه زودتر به بنش برگردیم. خدا کمک‌مان می‌کنه.»

با دیدن خودروهای جنگی که وسط جاده از حرکت بازایستاده‌اند، برمی‌گردد و به رحمان رو می‌کند: «به ایست‌وبازرسی رسیدیم. یادت باشه چی به‌ت گفتم: ما مسافر تفتناز هستیم، به دیدن اقوام‌مان می‌ریم، دو سه روز دیگر هم برمی‌گردیم بنش. از پدرت هم اگر پرسیدند، می‌گی عضو مسلحینه و الآن هم در ادلب داره علیه دولت می‌جنگه. حالا آرام باش و سر جات بشین!» توان پنهان نمودن ترسی را که یک‌باره هجوم آورده است، ندارد. می‌گوید: «نگران هم نباش، پسرم. کاری به ما ندارند.»

مرد مسلحی که پا به رکاب اتوبوس می‌گذارد و بالا می‌آید، بلندقامت است و چهارشانه. راننده از در حال‌واحوال و خوش‌وبش درمی‌آید: «اهلاً و سهلاً!»

تازه‌وارد اعتنایی نمی‌کند و می‌گذرد. ریش سیاه و بلندی دارد و موهای سرش را با سربندی مشکی بسته است. شانه‌های پت‌وپهنش عرض راهرو را پر کرده است. انگشت اشاره‌اش ماشه‌ی کلاشینکفی را که در دستانش جا خوش کرده است، لمس می‌کند. با نگاهی خیره و شرربار دارد حاضرین داخل خودروی مسافربری را از زیر نظر می‌گذراند. در صندلی ردیف پنجم از حرکت بازمی‌ایستد. نگاهش در نگاه رحمان گره می‌خورد. چشمان آبی پسرک با مژه‌های بلند، از او پسربچه‌ای رام و مطیع ساخته است.

«اسمت چیه؟»

به جای پسربچه، سوسن جواب می‌دهد: «رحمان. اسمش رحمانه.»

مرد مسلح، چشم در چشم سوسن می‌دوزد. زن روسری‌اش را تا روی پیشانی جلو می‌کشد.

«چند سال سن داره؟»

«ده سال.»

«تو مادرش هستی؟»

«بله، من مادرشم.»

«کجا دارید می‌رید؟»

«تفتناز.»

«کارت شناسایی همراه‌تان هست؟»

سوسن با دستانی لرزان توی ساک دستی‌اش دنبال شناسنامه می‌گردد. ترس و نگرانی بر دست‌پاچگی‌اش افزوده است. شناسنامه نباید پیدا بشود. باید بهانه‌ای برای نبودشان در ساک‌دستی بیابد. اوراق شناسایی می‌تواند رسوایش کند. می‌تواند رازش را فاش سازد. قبلاً فکرش را کرده است. می‌گوید: «عفو کن، برادر! کارت شناسایی همراه‌مان نیست. خانه جا گذاشته‌ام. فکر نمی‌کردم برای یک سفر دوروزه لازم‌مان بشه.»

مرد مسلح بی‌آن‌که حرفی بزند، عقب‌گرد می‌کند و با چند گام بلند از اتوبوس پیاده می‌شود. سوسن خوف کرده است و تنش لرزشی آشکار به خود گرفته است. به بیرون سرک می‌کشد. مرد مسلح مشغول صحبت با فرمانده‌اش است. چه می‌گوید؟ از چه حرف می‌زند؟ نکند سوسن را شناخته است و پی به هویتش برده است؟ زیر لب ذکر می‌گوید: «خدای رحمان، کمک کن! تو قادر و

توانایی. صاحب جان و مال و عِرض و آبروی مایی. می‌تونی همین الساعه این مرد را از چشم، کور و از زبان، لال کنی. این کار را بکن ای قادر متعال! بنده‌ی زار و درمانده‌ات را نجات بده! سوسنت را از این بزنگاه پرخطر به‌سلامت بگذران. فقط همین یک بار. به خودت قسم، به بزرگی و جاه و جلالت قسم، تا عمر دارم، بندگی‌ات را می‌کنم؛ بی‌منت. خدایا، تو اگر بخواهی، می‌شه. اصلاً... اصلاً خانه‌نشین می‌شم و تا روز آخر زندگی‌ام سر از سجاده‌ی نماز برنمی‌دارم. همه‌ی روزهای سال را روزه می‌گیرم. به همه‌ی انبیا و اولیات قسم این کار را می‌کنم. چرا که نه؟ چه کاری بهتر و ارزنده‌تر از بندگی نزد تو؟! تو فقط ما را نجات بده! قول می‌دم، خداجان! اگر من و پسرم را نجات بدی، قید زندگی دنیا را می‌زنم و به خدمتت درمی‌آم.»

اتوبوس ساکت است. صدایی از کسی درنمی‌آید. مرغ و خروس‌هایی هم که با پاهای بسته کف خودروی مسافربری جا خوش کرده‌اند، از سروصدا افتاده‌اند. چند دقیقه بعد، مرد مسلح نقاب‌داری از پله‌های اتوبوس بالا می‌آید. روی کلاه کشی‌ای که به سر و صورتش کشیده است، چند سوراخ قرار دارد و فقط چشم‌ها و بینی و لب‌ها نمایان است. سوسن با ترس نگاهش می‌کند. کوتاه است و خپل و شکم ورآمده‌اش بدریخت نشانش می‌دهد. اورکت نظامی گل‌وگشادی تنش است و بند پوتین‌هایش را شل‌وول بسته است. بعد از دو سه قدم از حرکت بازمی‌ایستد و به رحمان نگاه می‌کند. سوسن لبخندی زورکی روی لب نشانده است. سلامش می‌دهد. مرد ساکت است. شکم ورآمده‌اش دکمه‌های جلیقه‌ی زیر اورکت را در حالت کشش نگاه داشته است. می‌پرسد: «چه خبر، رحمان؟ کجا داری می‌ری؟»

سوسن ترسیده و لرزان لب می‌گشاید تا جواب بدهد. «با اجازه‌تان ما...»

مرد نقاب‌دار اجازه نمی‌دهد حرفش به آخر برسد. لهیب خشم و غضبش را با یک نگاه هیولاوار به‌ش سرازیر می‌کند.

«اجازه بده خودش صحبت کنه! ماشاءالله مردی‌ست برای خودش.»

رحمان جواب می‌دهد: «تفتناز.»

سوسن قلبش تند می‌زند. خوب می‌داند که رحمان ترسیده‌تر از اوست و هر لحظه ممکن است جا بزند و همه‌چیز را لو بدهد. فضای اتوبوس مسافربری در یک لحظه تنگ می‌شود؛ تنگ‌تر از قفس یک پرنده. مرد می‌پرسد: «خب، بعد از تفتناز کجا؟»

رحمان با پشت دست، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. آب دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد و می‌گوید: «جایی نمی‌ریم. همان تفتناز می‌مانیم. بعد برمی‌گردیم بنش.»

به مادر نگاه می‌کند. مرد مسلح پوزخند می‌زند. سوسن ترسیده‌تر از پیش، سر به زیر انداخته است تا متوجه ترسی که در صورتش خانه کرده است، نشوند. مرد خپل دست روی سر رحمان می‌کشد. می‌گوید: «ولی تو باید در بنش می‌ماندی و می‌جنگیدی. باید سلاح دست می‌گرفتی و علیه کافران و رافضی‌ها می‌جنگیدی. این فرمان خداست. مسئولیتی‌ست که خداوند بر گردن من و تو گذاشته. می‌فهمی چی می‌گم، رحمان؟ تو نباید فرار می‌کردی. فرار از جنگ عقوبت بدی دارد.»

سوسن طاقت از کف می‌دهد و ترسیده‌تر از قبل می‌گوید: «ولی ما فرار نمی‌کنیم؛ تفتناز خانه داریم، قوم‌وخویش داریم. تازه، پسرم رحمان فقط ده سالشه. برای جنگیدن کوچکه، برادر. جثه‌اش را هم که می‌بینی. تاب و توان جنگیدن نداره. به خدا قسم، ما قصد فرار کردن نداریم. پدر این بچه جنگ‌جوی مسلحینه. شما اگر...»

مرد نقاب‌دار با پوزخند حرفش را قطع می‌کند: «عدنان را می‌گی؟ ولی ما خبرش را از جای دیگری داریم.»

سوسن زار می‌زند: «عدنان دیگر کیه؟ من عدنان را نمی‌شناسم. شوهر من عبدالراشده؛ عثمان عبدالراشد. بپرسید از هم‌قطارهاتان، از فرمانده‌تان. آن‌ها حتماً عثمان را می‌شناسند. در حلبه. خیلی وقته که...»

سوسن درمانده‌تر از همیشه دارد دست‌وپا می‌زند. هر چه بیشتر دست‌وپا می‌زند، بیشتر فرو می‌رود. حالا دیگر حتم دارد که مرد مسلح، بازی را برده است.

«دروغ می‌گی، ام‌رحمان. شوهرت عدنان را خوب می‌شناسم. عدنان سمیر راعی، عضو یگان زرهی ارتش سوریه‌ست.»

همه‌چیز لو رفته است. سوسن بیزاری‌اش دست داده است. به پیشانی‌اش چین افتاده است. نور از چشمانش گریخته است. رنگ صورتش مات شده است؛ سفید و مات همچون مرده‌ها. آه از این ترس بنیان‌کن که چه می‌کند! نمود بیرونی‌اش مخرب‌تر و ویرانگرتر است از آنچه با درون می‌کند.

مرد نقاب‌دار می‌گوید: «واضحه که حقیقت را پنهان می‌کنی. حالا هم داری یک مرد جنگی که استعداد جنگیدن علیه کفر و شرک را داره، از جنگ فراری می‌دی و این عقوبت داره. عدنان باید عقوبتش را ببینه.»

یک‌باره دست دراز می‌کند و مچ دست رحمان را می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد. سوسن جیغ می‌کشد. رحمان دست مادر را می‌گیرد، بعد دسته‌ی صندلی را و در نهایت رها در راهروی اتوبوس، بی‌اراده پیش می‌رود. فریاد کمک‌خواهی‌اش بلند است. مسافران در سکوتی مرگ‌آور روی صندلی‌هاشان میخ‌کوب شده‌اند. مرد نقاب‌دار پسرک را کشان کشان با خود از اتوبوس خارج می‌کند. سوسن نمی‌ماند و هراکشان به سمت در خروجی هجوم می‌برد. داد می‌زند: «آی مسلمان، پسرم را به

من برگردان! هیچ گناهی نکرده. به خدا قسم، بچه‌ست. فقط ده سال داره. دست از سرش بردارید. چی از جانش می‌خواهید؟»

مرد مسلحی که کنار در ایستاده است، نمی‌تواند مانع خروجش بشود. با مشتی که به سینه‌اش می‌خورد، یک گام پس می‌ایستد و راه می‌دهد تا بقیه‌ی مسافران هم از اتوبوس خارج شوند. بیرون از اتوبوس دارند نمایشی راه می‌اندازند. گروهی مرد مسلح کنار جاده صف کشیده‌اند. صورت‌هاشان از باد سرد زمستانی سرخ شده است. خودروهای نظامی‌شان را وسط جاده پارک کرده‌اند تا مانع عبور اتومبیل‌های عبوری بشوند. مرد نقاب‌دار، رحمان را همان‌طور کشان کشان با خود می‌برد. مسافران با ترس و دودلی در حال پیاده شدن از اتوبوس‌اند. آسمان دیگر صاف نیست. ابرهای خاکستری از سمت غرب هجوم آورده‌اند. بوی غریبی در فضای دشت و جاده پراکنده است. انگار گردی نادیده در آن پاشیده‌اند؛ گردی که هوا را رقیق کرده و اکسیژن آن را بلعیده است. سوسن این رقیقی و این بی‌اکسیژنی هوا را حس می‌کند. اسیر در دستان دو مرد قوی‌هیکل همچنان فریاد می‌زند. فریادش از عمق جان برمی‌آید؛ جوری که انگار اراده کرده است حنجره‌اش را از هم بدراند.

«پسرم را به من پس بدهید! او را به کودکی‌اش ببخشید. به من ببخشید! به خدا، گناهی نکرده. تقصیر از منه. گناه منه. رحمان‌جان، نترس مادر! کاری با تو ندارند. این‌ها مسلمان‌اند. دست‌شان به خون بچه آلوده نمی‌شه. نترس مادر! آهای، گوش کنید! رحمان پسر زرنگی‌ست. به خدای لاشریک، سرباز خوبی برای‌تان می‌شه. من قول می‌دهم.»

مرد مسلح، رحمان را بیست سی قدم از اتوبوس دور می‌کند و بعد متوقف می‌شود. سوسن قصد هجوم دارد. قلبش به‌کوب می‌زند و شش‌هایش همچون تلمبه‌ای هوا را می‌بلعد. باید هر طور شده، از چنگ دو نگهبان مسلح که او را

به‌سختی در بند خود گرفته‌اند، بگریزد. تا وسط جاده، جایی که مرد نقاب‌دار پسرش را به زانو درآورده است، فاصله‌ی کمی‌ست. فکر می‌کند اگر تقلایش و دست‌وپا زدن‌هایش نتیجه بدهد، او می‌تواند خودش را از بند دو مرد مسلح قلچماق رها کند و این فاصله را در اندک زمانی طی کند و پسرکش را نجات دهد. چرا خداوند این توان را به او نمی‌دهد؟ همین السّاعه. برای او که کاری ندارد؛ به یک چشم بر هم زدن. خدای مهربان اگر بخواهد، او دست‌به‌کار می‌شود و شر این دو نگهبان سمج را از سرش کم می‌کند. می‌تواند با لگد به وسط پاهایشان بکوبد و ناکارشان کند. می‌تواند چنگ به سر و صورت‌های پرریش‌وپشم‌شان بیندازد و پوست چغرشان را بخراشد و خودش را خلاص کند. بعد باید بدود. باید تمام توش‌وتوانش را به کار بگیرد و سریع و پرشتاب مثل یک یوزپلنگ وحشی بدود. خودش را به روی مرد نقاب‌دار بیندازد و با ناخن‌هایش چشم‌های دریده‌اش را از چشم‌خانه بیرون بکشد. چنگ بیندازد و قلبش را از سینه بیرون بکشد. گلویش را با دندان بدرد. بعد هم پسرش رحمان را بغل کند و در میان باران گلوله، رو به دشت و پشت به صحنه‌ی نمایش هولناکی که راه افتاده است، بگریزد. پس چرا این کار را نمی‌کند؟ خداوند معطل چیست؟ زن بی‌نوا نایی برایش نمانده است. حالا دیگر فرو نشسته است و ناله می‌کند. فکر می‌کند خداوند هیچ عنایتی به او ندارد و روی از او و این معرکه‌ی خوف‌انگیز و آن دجال خون‌ریز برتافته است؟ به صورت‌ها می‌نگرد؛ با زاری، ناتوانی و التماس. به صورت دو نگهبانی که او را از دو سو گرفته‌اند. بعد به صف مسلحینی که کمی دورتر آرایش نظامی گرفته‌اند. دنبال آشنایی می‌گردد. دنبال کسی که بشناسد او را و وساطتش را بکند. دنبال کسی که کمکش کند و یک‌باره می‌یابد. هم‌ولایتی‌اش حمزه را مقابل صف مسلحین می‌بیند و با

پایان نمونهٔ رایگان

دختران قبیلهٔ جنگ

جواد افهمی

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: ۳۰٪ تخفیف با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم